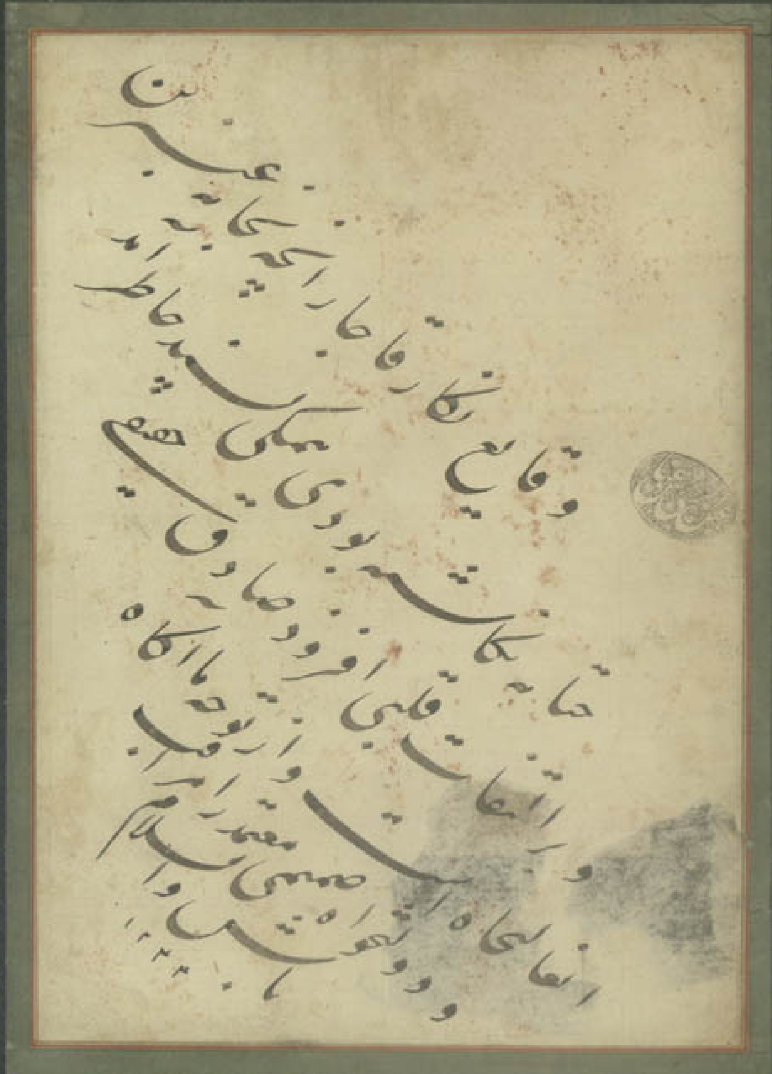


فصاحة سحبان وخط ابن مقلة
وحكمة لقمان وزهد ابن ادهم
لو اجتمعت في المرء والمرء مفلس
فليس له قدر بمقدار درهم

واین خطبه از لهوف ابن طاوس بدینجای نقل افتاد و با دیگر نسخ که در روضه و بحار و مقتل ابی مخنف
ثبت رفته است اندک اختلافی دیده آمد و معنی چنین باشد نیستی و اندوه باد شما را ای گروه
و هلاک و بدبختی که در غایت رغبت ما را بخواندید و بسی امیدواری و آرزومندی نمودید در کمال
عجلت دعوت شما را اجابت کردیم و جانب شما شدیم آنگاه تیغها که در دست شما نهاده بودیم
بر روی ما کشیدید و آتشی که بر دشمنان شما افروخته بودیم بر ما افروختید موالات دشمنان
گزیدید و حق دوستان دیگرسو نهادید با آنکه در شما به سیره عدل نرفتند و شما را در ایشان
بسزا امیدی نباشد کلم الویلات ما را وا گذاشتید و شمشیر در نیام بود و دل بیاکن و رای
ما استوار چون مگس بدان پیشی گرفتید و چون پروانه خود در او فرو انداختید دوری باد
شما را که شما خود کنیززادگان باشید از آن مردم که بر خلاف رسول اتفاق کردند و کتاب
خدای را دیگرسو نهادند و کلمه حق را دیگرگونه کردند جماعتی بزهکار فراهم شده و از کام شیطان
بیرون افتاده و نور سنت و چراغ هدایت را خاموش کرده چنین مردم را یاری دهید
و ما را خوار گذارید آری ویریست که اینگونه جبلت آیین شماست بر غدر و جبلت ثابت اصل
باشید و بر شقاق و نفاق شاخها کشیده و چه پلید درخت بوده اید صاحب خویش را
در کام تنگ بسته اید و بیگانگان را گوارا افتاده و هر آینه آن دعی پسر دعی در میان [illegible]
تیغ برکشیم و آن بخواری [illegible] و در رضای [illegible] مردم [illegible]

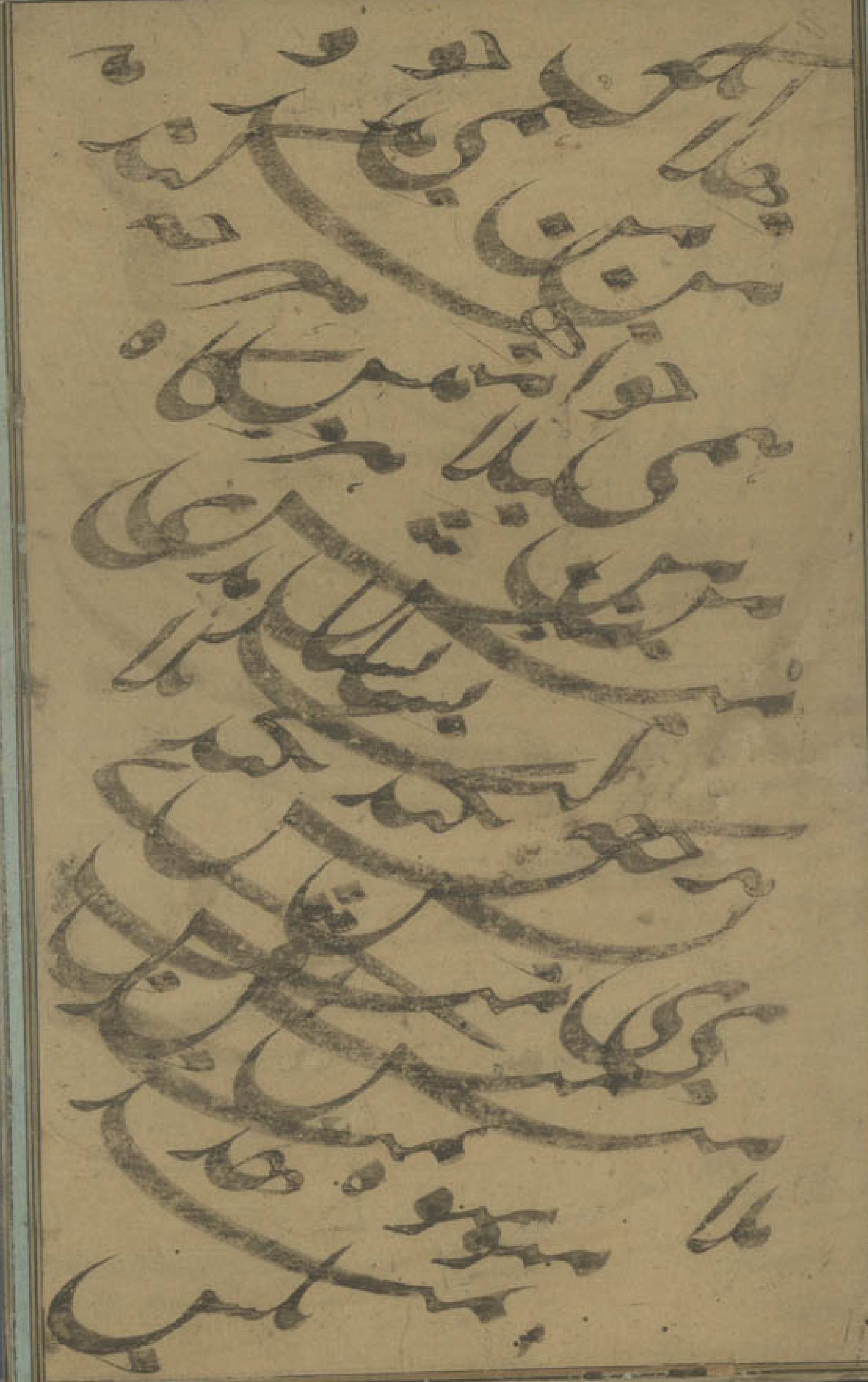
از خانهای کوفه و با جرمقانی از جمله اشقیه حیره خوانده لا والله که مرا بمقاتلت مردی
شجاع و شیری خشمگین و شمشیری بران فرستاده و عبیدالله پانصد سوار دیگر بفرستاد
و بفرمود تا او را زینهار دهند و بفریفتند تا مگر بر او دست یابند و او زینهار نخواست و
سخن ایشان نپذیرفت و بجان بکوشید و همی کشت و همی انداخت مگر بر گذر او چاهی
بکندند و سر آن با خس و خاشاک بپوشیدند و بر او حمله کردند و او بر ایشان حمله کرد و ایشان
عمدا هزیمت شدند و او در پی ایشان چون شیر ژیان و پیل دمان میرفت و میکشت و
می افکند ناگاه بدانجا فرو فتاد و آن مخاذیل باز گشتند و جسم شریف او را نشانهای
پیاپی بخستند و محمد اشعث شمشیری بر گونه مبارک او فرود آورد و دندانهای شریف او
بپراکند و او را اسیر گرفتند و در خاک و خون بکشیدند و جانب دار الاماره بردند
و محمد اشعث شمشیر او بستد و زره او فرو کند و عبیدالله زبیر اسدی هم در این معنی گفت
اترکت مسلم لا تقاتل دونه   حذر المنیة ان تکون صریعا   و قتلت وافد آل بیت محمد
و سلبت اسیافا لهم و درعا   لو کنت من اسد عرفت مکانه   و رجوت احمد فی المعاد شفیعا
و چون مسلم بر ابن زیاد در آمد و کبریا و جبروت او بدید گفت سلام بر آنکس که براستی
گراید و از خاتمت ضلال بهراسید و خدای سبحانه را فرمان برد و ملعونی بر او خیره گشت
که چرا امیر را سلام نگوئی و خدمت نکنی مسلم گفت خاموش که عبیدالله بر من امیر نباشد

اگر من او را سلام گویم کز او بیند شد عبیدالله گفت بر تو باکی نیست چه سلام گوئی و چه نگوئی
که اینک کشته شوی مسلم گفت اگر تو مرا بکشی بسی سهل بود که پیش از تو بدتر از تو نیکوتر از من
کشته است و هیچکس بخبث سریرت و مثله و قبح و قتل زشت از تو سزاوارتر نبود عبیدالله
گفت ای عاق و ای شاق بر امام وقت بیرون شدی و جماعت اسلام را پراکندی
و فتنه را بارور خواستی و اکنون چنین سخنان گوئی مسلم گفت دروغ گفتی که جمع اسلام را
یزید و پدر او پراکند و فتنه را تو و پدر تو عبد بنی علاج بارور کرد و من چشم امید میدارم
که بر دست زشت ترین خلق خدای توفیق شهادت یابم عبیدالله گفت لا والله بل ترا
نفس تو فریفت و امیدها داد و حق سبحانه نگذاشت و حق بر اهلیت خویش بپائید مسلم گفت
با این مرحله سزای این امر که بود عبیدالله گفت یزید بن معویه مسلم گفت گمان تو این بود که ترا
این امر نصیبی خواهد بود مسلم گفت بخدای که گمان نیست بلکه خود یقین است و خدای او
که سزاوار این امر سبط رسول امام وقت حسین بن علی است ولی ما برضای باری تعالی
تن در دهیم و سپاس او بجای آوریم عبیدالله گفت نه آخر از چه روی برین شهر فراز آمدی
و امارت را پراکندی و در کلمه ایشان تفرقه افکندی مسلم گفت چون این مردم منکر را
آشکار کردند و معروف را نهان داشتند و بغیر رضای امت بر ایشان حکم راندند
و بدانچه خدای سبحانه از آن باز داشت باز داشتند و بر سیره کسری و قیصر عمل راندند

شیعان نهاد چند قدمی که آمد سیاه پوشی را دید شاه زاده دست بتیغ کرد صدائی
از او برآمد که یا مرتضی علی احمد دست نگاه داشت گفت چه کسی گفت مرا احمد پای بری
گویند ملازم گوران زرمهرم احمد گفت خدا برد گفت امروز یک مرد مردانه بیابان
جان بار سید و خارجی بسیار را بقتل رسانید آخر الامر گرفتار شد فقیر میروم شاید او را
از بند نجات دهم شاه زاده گفت آن شخص منم و آنچه بر سر او گذشته بود باز گفت بیا عنان
روی بخدمت گوران نهادند او را بنزد گوران آورد شاهزاده را دریافت و گفت یا
علی ابن ابی طالب که بگو چه کسی گفت منم احمد زمجی او سر در قدم شاهزاده نهاد و دو
طبل بشارت بصدا در آوردند چون سعید و بدید مروانشاه پیدا شد گفتند شب
آمده اند و زرفشان را سر بریده اند یکی از لعینان در را گشود که احمد را بیرون آرد
او را ندید حکایت را بسمع رسانید که پیاده رسید گفت آنکه از برای او مرثیه بخته
بودی یراق زرافشان را بسته در پیش صف زرمهر ایستاده آتش در جان او حرامزاده
افتاد سوار شد که درین اثنا گیارجاس که امیر الامرای عبدالله کعب بود با ده هزار
سوار رسید گیارجاس گفت جنگ یکه فایده ندارد همه یکبار حمله کنید گوران
با مومنان ریختند احمد زمجی پیش جنگ بود و دو هزار شیعه و هفت هزار خارجی بهم
ریختند بعد از ساعتی مومنان را در پیش انداختند شاهزاده خود را بر قلب لشکرگاه
زد و مروانیان را بهم کندند شکست کرد گوران زرمهر با مومنان گریختند بجانب کوه
رفتند احمد را بنزد مروانشاه آوردند احمد را بو سواس جاسوس داد و بسیاری

فرستاد اما حمزه سعید متوجه دامغان شد اما حکایت را بشاه خازم باز گفت
بشاه گفت زنهار که این حکایت را با امیر مگوید اما ابومسلم روزی بستر افتاده بود
بر طرح وضع مومنان نگاه کرد دید که همه افسرده اند محمد شاه بعلی ابن طالب سوگند
داد که بگو چه واقع شده محمد شاه حکایت را باز گفت آب در حلقهٔ چشم امیر گردش
در آمد شاه گفت زنهار که اعراض مکن شاه طالبه در برابر خدمت کرد گفت
میروم … و احمد سعید با گردان مازندران روانه گردید این خبر بحسن رسید صبر
کرد تا شب شد محمد حارث و عبدالرحمن حارث و حمزه الانف اعرابی را برداشت
و روان شد این خبر بمضراب رسید لعل جبه و محمد اسمعیل را برداشت و متوجه مازندران
گردید امیر خبردار شد پریشان گردید اما از انجانب احمد را نزد عبدالله کعب آوردند
ان ملعون قصد کشتن کرد وزیری داشت شیعه بود او رانیک رای متقی می گفتند
در برابر خدمت کرد و گفت کشتن او وجهی ندارد مروانیان فریاد برآوردند
که چهار صد عیار در اردوی ابومسلم هست می آیند و احمد را میبرند عبدالله گفت
او را در قلعه گلخندان دربند کشید عبدالله کعب با امرا اسباب خود را بدان
قلعه فرستاده بود و از ترس ابومسلم حرامزاده در آن قلعه قرار گرفته بود که او را همگانه
دیلما سا میگفتند آن قلعه در هشت فرسخی ساری واقع شده بود شاهزاده را
در بند کشیدند اما راوی روایت کند که ابومسلم مطلع گردید که اکثر امرا بمازندران
رفته اند بیهوش شد حضرت علی او را نظر کرد تکسری رفع گردید بهوش آمد و لشکر را





فرهاد که عشق کشید بر نوشته

چه بقا بقاوت کند

که سگ لابد

ملک بران آدمی

آدمی شرف دارد

